

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۲۱ فبروری ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۵۴)

طفلم توتۀ توتۀ شد

روزی یکی از مریضان همیشگی ام در معاینه خانه نزد ام آمد. بعد از سلام و علیک گفت: داکتر صاحب، چطور هستی با حال و احوال؟ هنوز حرفش تمام نشده بود که راکتی صفیر زنان از بالای سر ما گذشت و به خانه ای اصابت نمود و چیغ و غالمغال بلند شد. گفتیم: چه حال داریم، اینست حال و احوال ما. آنقدر از زندگی سیر آمده ام که دلم می خواهد یک راکت بیاید و کارم را تمام کند. مریضم ناگهان به گریه شد. وارخطا گفتیم: چرا گریه می کنی؟ در میان گریه خود گفت: «خدا نکند داکتر صاحب که شما را چیزی شود. اگر شما نباشید من دردم را به کی گفته می توانم. از قدیم و ندیم گفته اند داکتر محرم است. هر کس دردهای خود را به داکتران می گوید و این داکتران هستند که با صبوری کامل دردهای مریضان را می شنوند، چه



دردهای فزیکتی چه دردهای روانی و اگر بتوانند به مداوایش می پردازند.» پرسیدیم: شما چه درد دارید؟ گفت: پرسان نکن داکتر صاحب، معامله ای که با من شده در زمان هیتلر فاشیست با کسی نشده. با وارخطائی گفتیم، چه شده؟ گریه اش کمی شدت گرفت و بعد به آرامی شروع کرد: «در زمان نجیب مأمور پائین رتبه ای در یکی از ادارات بودم. با خانم و سه طفل خود زندگی بخور و نمیری را می گذشتاندیم. خانه از خودم بود و در دوغ آباد زندگی می کردیم که ناگهان

ورق برگشت و مجاهدین وارد کابل شدند. مانند دیگر مأمورین پائین رتبه و اشخاص متوسط الحال که از مشکلات اقتصادی رنج می برند و از نداشتن تیل و چوب زمستان در مضیقه بودند، من هم از آمدن ایشان خوشحال شدم و به خانم گفتیم: البته انشاءالله که اسلام پیروز شد، اکنون وضع ما کمی خوب خواهد شد.

فردای آمن مجاهدین به وظیفه نرفتم. روز بعد که می خواستم به وظیفه بروم، یکی از دوستانم از شهر آمد و گفت: به وظیفه نرو، در شهر جنگ است. چند روز معطل شدم. پنج شش روز بعد به وظیفه رفتم. با دیگر همکاران اظهار خوشی می کردیم که شاید وضع معیشتی ما خوبتر شود. چند ماهی آرام بودیم که ناگهان روزی رئیس ما که جدیداً تعیین شده بود من را خواست و گفت: چند سال است در این جا وظیفه اجراء می کنی؟ گفتیم: بعد از سپری نمودن خدمت عسکری ۸ - ۹ سال می شود.

گفت: خو! به دولت انقلابی تان عسکری هم اجراء کردی یعنی مجاهدین را کشتی؟ وارخطا گفتم: صاحب، من در عسکری در قطعۀ جنگی نبودم، علاوه بر آن من را از روی سرک به عسکری سوق دادند. رئیس اضافه نمود: به هر حال، به ما راپور رسیده که تو حزبی بودی و حالا که ما آمده ایم اینجا جایی برای تو نیست. این هم مکتوبت! و یک مکتوب را برایم داد. هر چند ناله و زاری کردم که من عضو حزب نبودم، در جواب با تشدد گفت: چرا، تورا در مارش ها دیده اند، تو کافر و کمونیست هستی و اینجا جای تو نیست. چاره دیگری نداشتیم. مکتوب را گرفته روانۀ خانه شدم. حیران مانده بودم. من که آمدن اینان را به فال نیک گرفته بودم، اینان که دعوای مسلمانی دارند چرا دروغ می گویند و چرا تهمت می زنند. خلاصه به خانه رسیدم. چند روز بعد یکی از همکاران اداره را دیدم، جویای احوال شدم. برایم گفت: پست تورا رئیس به خسر برۀ خود داده است. من که ذخیره ای نداشتم و معاشم نیز قطع شده بود، نالان و پریشان بودم. از همان همکارم مقداری پول قرض گرفته به خانه برگشتم.

چند ماهی بدین منوال گذشت. جنگ های تنظیمی شدت بیشتر پیدا کرد و از خانه برآمدن و رفتن به شهر نیز مشکل تر شد. فکر می کردم بزرگترین مصیبت بالایم نازل شده است. فقط در فکر نفقه اطفال بودم، از آینده خبر نداشتم که چه بلاهای دیگری انتظارم را می کشند.»

از او پرسیدم: دیگر چه شد؟ باز به گریه افتاد و به شدت گریه کرد. او را تسلی داده آرامش کردم. کمی که آرام شد، ادامه داد: «ما در منزل آب نداشتیم، وظیفۀ آب آوردن به دوش پسرک دوازده ساله ام بود که از نزدیک ترین نل عمومی برای مان آب می آورد. آن روز هم صبح وقت مادرش او را از خواب بیدار کرد که آب بیاورد. پسرکم هنوز به نل عمومی نرسیده بود که راکتی آمد و او را با چند تن دیگر که آنجا بودند، تکه تکه نمود. بدن متلاشی شدۀ پسرکم را در آغوش گرفته به خانه بردم. مادرش با دیدن او قیامتی برپا کرد و بر سر و رویش می زد و موهای خود را می کند. من دیگر از گریه مانده بودم و نمی دانستم چه بکنم و چه خاکی بر سرم کنم.»

وقتی این کلمات را به پایان رساند، دیگر خود را گرفته نتوانست و به شدت گریست. او را در آغوش گرفته تسلی دادم، اما او آرام نمی گرفت و به هر چه تنظیم و «رهبر» بود، ناسزا می گفت.